





عین الکریم است درستی ساف کوه کوه دلدارا  
 اعتبارات و اضافاتی که باید بر زبان  
 کی نزد این قید دارد زفات  
 نسبت شریک و شریک زفات  
 سید است عالی زلفه  
 بیانی که در اغانی دور  
 در از صدی که با خط افکار  
 در این قیاس و خط افکار

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8574

# بسم الله الرحمن الرحيم

بی نیلند از با و پیدایی و اظهارا  
 ای بهارت بی تعلق از گل و اظهارا  
 نام ما آنجا کجا بود و کجا آزارا  
 نور برنگی باز نیز سنگی افوارا  
 قطره شایانی زان بحارین اظهارا  
 ای که از کم رو بروستان همه بسیارا  
 حجت هستی تست این هستی انکارا  
 بی پروا هست آنجا طارطیا را  
 تاب دیدارت ندارد دیده اظهارا  
 اگر چه زینهار و فو است که گویی باز را  
 و عظیم قدس تو ممکن نباشد بار را

ای غمی ذات تواز او را ز اظهارا  
 بی بهارت هستی مانی خزان نیستی  
 کتر مخفی بود اند غیب بطلق ذات تو  
 رنگ برنگیست صحن رنگها و رنگا  
 هستیت خود بحر حسیست ناپیدا  
 ماکه باشم از خود می در حضرت م بریم  
 عید هستی خود توفی پس چون نکوشم  
 کی رسد شایان فکر اندر هوای اوج تو  
 از چه دوست تو که تا پاید که نیست  
 کی رسائی یابد اند حضرت همچون چند  
 فرض کردم که حجاب تو طلعت و روشد

حیرت اندر حیرت آید حیرت اندر حیرت  
 هست با حیرت پایدی کار و بار  
 رنگ میگردد زبان اهل عرفان  
 ما عرفت گفت اینجا سید ابرار  
 داده ام از ذات احدت انوار

چو آن قاری نیاید

خود قوت بی بهیمت و حیرت  
 خود قوت بی بهیمت و حیرت  
 خود قوت بی بهیمت و حیرت  
 خود قوت بی بهیمت و حیرت

در عقاید و دولت جامه شد در  
 که باند و این بی بی  
 در عقاید و دولت جامه شد در  
 که باند و این بی بی  
 در عقاید و دولت جامه شد در  
 که باند و این بی بی

در شناسائی چنان آید رخ ریکاد  
 روحی دیگرست گوینم او با صد هزار  
 راسا و رات مری جملگی کند است  
 خود توئی ناظر توئی منظور ای جهان

تاب دیگر سید پدرم خطه بر نظار ما  
 موجب بکرت بود آئینه بسیار ما  
 عقل خیر است در صفت گری بار ما  
 پس چرا باشی نهانی دیده نظار ما

سببیت ماری است بر گنج جمالش آینه ساز  
 گنج می آید بدست ارشته کرد و ما را

خود تخیلی کرده بخود آن بسته عیار ما  
 مقصدا حسن باشد جلوه گردن بخود  
 یار آن رو تو آنجا را با منون و حجر  
 سویی او گیسو مشکینت باو کان عطر  
 خوش نگذشت تا بند بسو ما سویی  
 بسکه گل یکنگاهی سکه ما هم کرده بود  
 تحقیق در ذات او نمودم چون غن  
 در ازل چون قی نگذشت از ره  
 بود شاخ و برگ گل در تخم و آتش شمع

شاهد روی خدا مدیا گل حیار ما  
 محو در آینه بین شاهد گرفتار ما  
 که طلسم جاوش و توانه شد شیار ما  
 شد یزید بوی فل و زینش عیار ما  
 تا بیا بد سو ما آن یار خوش قیاریا  
 کوز ششنا نکرده رو با شخصار ما  
 سر و سید یاد بر سر اسرار ما  
 دید بالا حال نقد و حبس این یار ما  
 در تماشا خوش شد سیرین سوار ما

در شناسائی چنان آید رخ ریکاد  
 روحی دیگرست گوینم او با صد هزار  
 راسا و رات مری جملگی کند است  
 خود توئی ناظر توئی منظور ای جهان

تاب دیگر سید پدرم خطه بر نظار ما  
 موجب بکرت بود آئینه بسیار ما  
 عقل خیر است در صفت گری بار ما  
 پس چرا باشی نهانی دیده نظار ما

سببیت ماری است بر گنج جمالش آینه ساز  
 گنج می آید بدست ارشته کرد و ما را

خود تخیلی کرده بخود آن بسته عیار ما  
 مقصدا حسن باشد جلوه گردن بخود  
 یار آن رو تو آنجا را با منون و حجر  
 سویی او گیسو مشکینت باو کان عطر  
 خوش نگذشت تا بند بسو ما سویی  
 بسکه گل یکنگاهی سکه ما هم کرده بود  
 تحقیق در ذات او نمودم چون غن  
 در ازل چون قی نگذشت از ره  
 بود شاخ و برگ گل در تخم و آتش شمع

شاهد روی خدا مدیا گل حیار ما  
 محو در آینه بین شاهد گرفتار ما  
 که طلسم جاوش و توانه شد شیار ما  
 شد یزید بوی فل و زینش عیار ما  
 تا بیا بد سو ما آن یار خوش قیاریا  
 کوز ششنا نکرده رو با شخصار ما  
 سر و سید یاد بر سر اسرار ما  
 دید بالا حال نقد و حبس این یار ما  
 در تماشا خوش شد سیرین سوار ما

ببینی بدین سبب  
 بزمی بدین سبب  
 بزمی بدین سبب  
 بزمی بدین سبب







روایت نامه فغانی  
 با او این که در این دنیا از خود را میبرد با چنین  
 دی که در این دنیا از خود را میبرد با چنین  
 گویا سنی بوده زبیدان او پس  
 نادر است حق و سادان او پس

تا با سگ کو تو گفتم پیش در ارا  
 با سوز گیت جسم ترک خدایا  
 لایخ من کاسک من کان سکارا  
 من تارک قد صرت مخانا و بخارا  
 اجریت من لعین عبونا و سجارا  
 قد کان من القلب دبا و منارا  
 بان دور کیندین کس میگوید غارا  
 وز دیده نگذاز گفت من رنگ خارا  
 این زندگی تلخ من نیست گوارا

الندری فل آدره ام اینک دل بیان  
 گیسوت برویتو و یا شب پر رخ روز  
 مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست  
 چون شمع سراپا بسر گریه و آه  
 روی تماشا می رخس جوش رود من  
 بر قطره آنسکه که فرو ریختم از چشم  
 چون بدست شکم شفق گفت بیان  
 زمین پیش کسی چو نموبدین ناک نیست  
 یارب چکنم چاره خود هیچ ندارم

عشق است که زانم و لاشه فغان  
 گویا سنی من گویا سنی فغان  
 ذات حق کان من با کرم و دانه فغان  
 محفل سافودی مطرب فی فغان  
 سکه و وجهه دل فغان فغان  
 شکر نوز قدم بردل لایم فغان  
 سوخته خاک شد سوخته فغان فغان



رضی به نیازای شهید و سحر  
 نامی ندی و ادب بر یار و گوارا

یعنی حسین بن علی جان اولیا  
 شوقی و گریه مستی عرفان اولیا  
 هم فخر ایندا شده هم شان اولیا  
 زانرو شدست قبله ایمان اولیا

ایم ل بگردا من سلطان اولیا  
 ذوقی و گریه جام شهادت از رسید  
 چون صاحب مقام نبی و علی است  
 لایسته بهال الهی ست صورتش

روایت نامه فغانی  
 با او این که در این دنیا از خود را میبرد با چنین  
 دی که در این دنیا از خود را میبرد با چنین  
 گویا سنی بوده زبیدان او پس  
 نادر است حق و سادان او پس

روایت نامه فغانی  
 با او این که در این دنیا از خود را میبرد با چنین  
 دی که در این دنیا از خود را میبرد با چنین  
 گویا سنی بوده زبیدان او پس  
 نادر است حق و سادان او پس

[illegible]

سیدین در صورتی که با چشم تحقیق  
 وجود انکی عندی فی سیاه  
 بلدانی مستی ست این عالم آشوب  
 اگر دانی که هر شیئی هست لاشی  
 و لا سحر حقیقت کس نداند

حقیقت را مجازم نزد بان  
 نمود و ما سوا و هم و گمان  
 عدم شهرت کو دارا لمان  
 بدانکه هر مکان هم لامکان  
 مگر معاصی کی کور زمان

<p>نماز این گفتگو از من سپندار که فی گفتارانی را زبان است</p>	<p>یار مارا از هر نام و نشانی دیگر است در طایفه خلق بر کنج خیش گیسوی او راه او از طالت نیامی بکنج شود من تنها جان فانی پیش جانان گاه از اسیران هوا کج حنیت نیست فارغ از سود و زیان من نیانگشتم دید و بزدار نهانیت مارا و بدم بند عشقم ندارم از تو نام و ننگ</p>
<p>صورت و شکل بر هر قیمت شانی دیگر هر طرف ما ریا بی پاسبان دیگر است طی راه عشق کار کاروانی دیگر بر سر تراب و لیش جانفشانی دیگر بیل عشقم مکانم آشیانی دیگر است عاشق خمید و اسود و زیانی دیگر سینه مجروح هر دم از ستاد دیگر از رو بیا چنین کار کسانی دیگر است</p>	

که درستی و بدستوری در این دو صورت  
فصل غفلت و غفالت در این دو صورت  
عجب کسفی دارد و نگاه نازک صورت  
نمایان شد بر صورت یار نکو صورت  
مبارکات ایدل گشت بنیاده کویت  
برایست و ربی بهار نوخت



از زمان در بر من در کف دست  
منزل هر شربت در کف دست  
انهماره مفتاح دوزخ است  
در جرم کعبه دوزخ است  
قبله جان بهر دوزخ است  
رب رب العالمین  
رونی افراشته در دوزخ است  
عنه انوشیروان شورش غوغا

چو رفتی از میان من خود اگشتی ناله جوابی باری من فی نشو می مرکز نیاید در نگاه تو بخیران حسن برنگی چو خورشید حقیقت شد در آن عالم شرابی خورده از جام بیا نشو خاکی نباشد گرد عباد خالص الله تر اید	که شد پیوند جان جان لایق موشی تشنگی کعبه سواران طبع هر جا که بینی باشد آن دلداز منطورت میدل شد بر فرز خوشی خیمه و بخت سلا یافت از تلخی بخیران خجورت بگو حال چه عاقبت زینت حورت
---	---

چه تاب از حدت تیره بر روی نازل  
فروغی از قدم سید است اندر شعل نور

رقصم از نقشه ترانه اوست شعله زن در متاع جان و دلم دیت به پیش چه می پرست انکه در دو جهان منم گنجد شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق خبر خدا نیست دیگرے موجود باطن ظاهر اول و آخر	مستیم از می سفاهه اوست آتش حسن صدر بانه اوست کز ازل تا ابد زمانه اوست در دل درد مند خانه اوست جمله رویدگی وانه اوست من تو حمله بهانه اوست قبله جانم آستانه اوست
--	---

تا مایل طبع من است  
از کعبه صابغ الاوان  
زین عالمی عین کعبه صابغ الاوان  
خوشه نازک و نازک و نازک  
سایه شاد و شاد و شاد  
بزم بزم و بزم و بزم  
خفتن ازان





آنکه در کمال غایت  
خود را به نیت  
و در میان جهان نیست  
از صفات نیست  
چون خود را به نیت  
چون خود را به نیت  
چون خود را به نیت  
چون خود را به نیت

دلار بدون کوی خدا آسان نیست بکوی یار ز بار فتنه نیابی راه مجدوار من تو شو گذر ز بند و دله سخت ترک هو اگر در نه ایدال غلام بیا بصیق تو حیز رنگ ل بزد وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق تهی خویش چو نی سورا تا سر خود برون آر تو خود را ز در میان شمار نزار گونه بدی سنج به نیکی نفس بخاک نیستی اول بیا و پست بشو صفات سمع و بصر علم را ز یار بگیر	بدون ترک سر من ریگ آسان نیست اگر ز سرنگی بار رسا آسان نیست که حق رسیدن باد رسا آسان نیست قدم نهادن و رگد آسان نیست تبار آینه چهره کا آسان نیست که از جنابت خست صفا آسان نیست و گرنه بوس لب لعل کا آسان نیست بهیج نوع و گر خود نمایی آسان نیست ز کینه و مکر و فریبش کا آسان نیست که سر بلند می و رفیع کو آسان نیست و گرنه ایدال نادان کا آسان نیست
--	---

آنکه بر در گهش نیاز نیست از ازل تا ابد بحسن قدیم	بکشش از کفون ما رستی خود را جز این وسیله گنجت رسا آسان نیست
شنو سوار است ز نیاز نیست دیده و اگر ده عشق نیاز نیست	

از لب من و در از نیست  
سوز روشن شدن نور دلم  
خون و عاشقت و خود مشوق  
بر در نماز خود شایسته نیست  
دیده بهار به بین دیده بهارم نیست  
گرم نظاره خاتم کعبه دل  
جلوه کرد ز بتان در حرم نیست  
چشم جاده و نگار مصحف با نام نیست  
سر از آتش دل بود نه اشک رنگین نیست  
کامین من و هم گوشت ناسا نیست  
دای نامی من از لب لعلت ناسا نیست  
تسرت ز لبی از چشمه جوی ناسا نیست  
آه و دهن جانم ز بوسه ناسا نیست  
آنکه عشق بر آید پسند نام ناسا نیست



دوخت و ال  
 سحر از ادبت عین خبر داد که گل  
 صانع جزو کل این جبر فرو و دست  
 دست میداد تو میگشت جهان را یکسر  
 چرخ با این همه میجری و پیدا و گری  
 شد بقران کسی جان و دل و ایمانم

مظر لطف سوسای بل شد میکرد کاش میاشت خوش و خوش میکرد باز نایمی هر گشته کف پامیکرد بر سر گشته جور تو چه میباید میکرد که مدام ز سر انطاف تقاضا میکرد	سحر از ادبت عین خبر داد که گل صانع جزو کل این جبر فرو و دست دست میداد تو میگشت جهان را یکسر چرخ با این همه میجری و پیدا و گری شد بقران کسی جان و دل و ایمانم
---	--

گر شود جلوه گر اند ز نظرش باز نیار یوسف مصر کند آنچه زلفش میکند	
--	--

شبه در آینه خود صفا تماشا میکرد هر که محبت ترا دایمی چه بجا میکرد که بختان سه جلوه گر بها میکرد ورنه این قطره چرا شورش و ریامیکرد هر یک حکمت تکریر میشنا میکرد تا خن شانه رفت چو گره و امیکرد و حضور نظرش لب بدعا و امیکرد محبت سبب پیشش و غوغا میکرد	ول ما آنچه را غبار متن میکرد بحیرم حرم و دیر و کلیسا و گشت شیشه بود لم بایک طلب حیرت عین دریاست جابم بگاه تحقیق کمی قدرم و افزونی جایش با هم حاصل غرت من و پریشانی دل دل من همچو سپندان بسراش عشق در برم آبله بود پراز خون با بے
--	---

شاهان گنگاه سوسای محبت مقام شایسته  
 در دل چای خنجران که بخت  
 شورش جان چرخ جمال طلال یار  
 شکست بل بکشت دل و کجاست  
 دیوانگان باد بیجای عشق و  
 هفت آسمان چشم زدن زدن کنند  
 آن چشم التفات که بر حال و کائنات  
 آید و که غرض عشقش با کائنات  
 بر گشتگان چشم و ابرو و زلف  
 غبار بر آید و نگای جاکند  
 بار بار و برود و گریز با بایب  
 بر با جها و جو بر آید با بایب  
 در گشته و از من افتاده اند  
 بانافن زره گر این طعن دارند  
 جابا سوسای ایلی شایسته دارند  
 تا جان دل تار و دانه ها دارند  
 است آمد و گشته به جا دارند  
 نشاط و خرمی آمده درین دارند  
 ترا تها طرب فیه های جان دارند  
 باب و درود و خنجران با دارند  
 فزود



از دم جو ناشانی حال بارین  
 عاشق از صدق بود منزل بگذرد  
 در دمسازان پیش بزم است  
 عاقل از سواد و دانش بگذرد  
 کاشی آن ماه تابانی محفل بگذرد  
 فیضی بر رخ برود و منقلب بگذرد  
 کنگر اول دارد و حالین بدل بگذرد  
 کنگر اول دارد و حالین بدل بگذرد

فروستی و جوش و خروش متناثر جفا کشان خروار خوشی مبارکجاو شگفت غمی دل از بهر آفصل بهار رسید باو صبا سوی بیل مضطر	هوی شسته بشخان بهوشیار آورد بهار آمد گل با شبا خسار آورد نمال خاطر رخ بشته برگ و بار آورد قدوم و موم گل گفت مومزار آورد
---	--

حنود و حشود و هندوستان نظام الدین نیاز جان دل خویش را شمار آورد	
--	--

وامی غلیظیده و خرم کفایت بگذرد شسته دم و ستان داز زندگی ویریه جز دم شمشیر و نو که تیرنج و کوریت نوتیم در ناتو آهنا باین حد کشید همچو طوفانست پیدا از سر و زان عاشق از اغم عجب عشق است نهاد و آسم دل باو کار را را نهم باز بد در غم جان با ما بافتن و سبب این دل کویند از آفرین باو چهار	او چنان با ندمت بان من هم غافل بگذرد کار بر جهان منصفه چون بت اول بگذرد محم در و کمان در جهان بسل بگذرد آه را هم در بازوی که از دل بگذرد می بینم ششم بر و ساحل بگذرد غم اگر موش نباشد سخت مشکل بگذرد کسیت از باران من بار بار بگذرد گیر جایت چند زده حال شامل بگذرد این نیازم کنی از او تعال بگذرد
---	--

نست امکان اینک در دل  
 کلام بود و جوش و خروش متناثر  
 صورتی و جوش و خروش متناثر  
 باطمینان از مطلق تمام بود  
 راهی کردن آسان نیست  
 اندین به یاد دل عبت مشگل  
 نیست خبری قی بیدار و در

روایت دال  
 از دم جو ناشانی حال بارین  
 عاشق از صدق بود منزل بگذرد  
 در دمسازان پیش بزم است  
 عاقل از سواد و دانش بگذرد  
 کاشی آن ماه تابانی محفل بگذرد  
 فیضی بر رخ برود و منقلب بگذرد  
 کنگر اول دارد و حالین بدل بگذرد  
 کنگر اول دارد و حالین بدل بگذرد





[illegible][illegible]

عشق را در هم زده که هر مسلمان ساخته  
خواجه از هم زده که هر مسلمان ساخته  
مرحبا صد مرچا رطف و لطف از زبان عشق  
گلشنه شمعش از گل کاشان  
زنده جاوید باقی است  
کشته شمعش از گل کاشان

[illegible]

<p>روایف</p>	<p>عالمی پیشویش است از غفلت مشورت نیاور یکدمی ای بایران ز ما و سولیس کن خنوش</p>	<p>قاف</p>
<p>پرتو محقر قدیم است این تابان عشق دود آه کسری از سینه سوزان من عاشقان دینوی خسرهای سگینه شمع ویرانه سیر دارند بر طعاشی در جریم و ضل جانان در نهان و مبین</p>	<p>جلوه نور کلام است گش سوزان عشق و لیس اندیشه باشد بر سوزان عشق شاهی کونین از دیر و سامان عشق نیک بنجیدم سوز و دوزخ از عشق سقیمم اگر دیر و دوش و بیان عشق</p>	

و در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است





[illegible]

روغن سبزم

جانان من تو از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو

بگرد خود همی گردم چو گردون ز خورشیدم درخشان جلد زرت سکن آن محرم که بیکسیت تا بهم محیط عالم و مرکز نشینم	برون از خود خرا میدن دارم بخود حرف و خشنیدن ندارم بزرگ ذره تابیدن ندارم نقطه از دست لغزیدن دارم
--	--

نیاز از من پیرس اندم گر هیچ دل غریب رسیدن ندارم
--

الایا ایها الساقی بده جام منی تا بم ندارم آرزو که علم و فضل و جهان و دل مده تحلیف علم سمیم منی عالم حالم مستغرق که کام من چون گویند از اندم نمود این پاره خالم که اگر کس شقت بوقت نوجوانی حال پیرشد بن حاکر چو گمانی بوجیریت چشم بیند یارب چو طوفان خمر بکست این دین از چشم بنبارم توصد گوشت خفا و جور بر من سکنی جهان	که افکندست همسایه را در هیچ و در نام همینم لب چون گردوزی تا بنخودی بایم پریشان حالیم و رسیدند در لعل و لب که با محبت قبولم اتفاق افتاد ایجا بم چو طره قائم انارم بیا بنگر به بیجا بم غم جوان جانانم شب انداخته شام نمی آید خیال خواب شب هم در شب جا بم کز ساقم رقص عالم اندر موج سیلایم بجز غم و تیرا نم نیست دیگر شده درام
--	---

روغن سبزم  
جانان من تو از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو  
چون که من تو را از دست من نرو

فردیدم و تمس  
فردیدم و تمس  
فردیدم و تمس  
فردیدم و تمس

[illegible]

فروغ شمع نور قدم کردش تا باغ  
مقدس طنقی عالی نژاد هم انقدر نام  
ز صحر تشنگان بی بر آفرگان جانم  
بود محل البصر در دیده نظاره عالم  
برای من عرض دامد اختر شاه  
بدون عذر و عذرات مسکن گوشت جان  
خورده زور و شو بجزین حق دیدم گران  
نه کافر گفتن باید بمومن اندم شایه  
نه قیدند در بایم نه بند قید بالام  
نموجان تن در تن با تشنه خیزان  
یشان نه میگردد عیان از کین هم  
نیاز عجز و تنهایی اگر بای من  
جهان نه خلل و شورست از بخت  
میدان حقیقت تا غور اند و باز  
روز راز و نیاز من مانند گران

[illegible]

در کاروان خان  
از دم چکد و طرقت خون  
نقش از شاه نور و جلاله است  
منصف نام که در خلیفان  
چرخ بر سر کوه سهند  
پای تو بختیگر

مستطاب

شتر احسن رخ دوست اشتم دوست  
قبول بدیه تماشا و حسن یا منما  
درون آئینه خویش تا خدا دیدم  
ز راز دهر حکویم که خود گم یاران  
خدا پرستی من تا خدا یم برساند  
شنیده اگر از من صدای سجانی  
کمال فقر شدن است از طمع و فقر الدین  
بیارم خودم چون حباب در دریا

حراق سوخته جانم و گر نمیدانم  
فدایت ای دل و جانم و گر نمیدانم  
بسوی حج و گرام و گر نمیدانم  
خزاین که هیچ ندانم و گر نمیدانم  
فزون رخس و بیانم و گر نمیدانم  
تو گفته نبیانم و گر نمیدانم  
فدای دل و جانم و گر نمیدانم  
رحش خلق نهانم و گر نمیدانم

زنی نیازی خود سد هم خبر به نیاز  
که جان جان چنانم و گر نشد انم

عاشق بی منم من نه منم من منم  
سوز دل و جگر منم و خشت پرده و منم  
اس منم خطر منم نه بر منم شکسته منم  
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم  
اینها سحر و بر منم وین همه شکسته منم

عارف با بنده من بنده من بنده من  
و آتش بخجیر من بنده من بنده من  
نفع من ضرر من بنده من بنده من  
در همه جا من بنده من بنده من  
قطره من من من من من من

۴۲  
 شتر احسن رخ دوست اشتر زده است  
 قبول بدیه تماشا و حسن یا سنا  
 درون آینه خویش تا خدا دیدم  
 ز راز و بر حلیم که خود گم یاران  
 خدا رستی من تا خدا یم برساند  
 شنیده اگر از من صلا سی سحانی  
 کمال فقر شده است از ظهور فقر الدین  
 بیار محو شد چون حباب در دریا  
 حریق سوخته جام و گر نمیدانم  
 خدایت ای دل و جام و گر نمیدانم  
 بسوی خم و نگرانم و گر نمیدانم  
 خزان که هیچ ندانم و گر نمیدانم  
 فزون رخص و بیاغم و گر نمیدانم  
 تو گفته بزبانم و گر نمیدانم  
 فدای دل و جام و گر نمیدانم  
 در چشم خلق نهانم و گر نمیدانم  
 زنی نیازی خود سد هم خبر نیاز  
 که جان جان جهانم و گر نمیدانم  
 عارف با هنرم منم منم منم  
 دانش بجای که منم منم منم  
 نفع منم ضرر منم منم منم  
 در سیه جلوه گر منم منم منم  
 قطره منم که منم منم منم  
 عاشق بیخ منم منم منم منم  
 سوز دل و جگر منم چشت پرده و منم  
 اس منم خطر منم زهر منم شکسته منم  
 شام منم منم منم منم منم  
 اینجه بحر و بر منم منم منم منم







نقاب از رخ بر اندازی قمار است بزرگوارین  
 بپرو که چه جانانه ام مشت غبارین  
 خدارا ای هیلکده بسوزانم غبارین  
 دو دهن اینک از روی بنمیزد غبارین  
 نام نوز مطلع روایم غبارین  
 بفرست آه و فغان نوزدن غبارین

جمع دست حاصل از دست ای قریب در ورم اعلاج شرب وصال تست خالم ملاک میشوم اندم اگر شتاب مادامه شجوانم دلم ماستاب	رویی که دیده ام که پریشانم اینچنین بدر ورم بساز و تو در مانم اینچنین کردم می در کشیدن بیگانم اینچنین شد لیلک البراة بجا شامم اینچنین
---	---

دارم بطبع میل سخن سخته سمار خواهم که یک دو شعر در خوانم اینچنین
--

محو نظاره رخ جانانم این چنین میسوزی آبخان کنه و دوش می دولاب چرخ میشود آخر غرق آب یار بستان ز نشتر مرگان کسیت این مانسته ام خیال رخ زلف آن نگار کو دوشم که بود حصول تمام عسر لب تشنگ نشسته کام جگر تفته مسو نی گریه سوزت گشتم و ما گریه آب زین پیشتر تو شسته ام حال من تو هم	است به دار دیده حیرانم اینچنین ببین مسوز آتش پنهانم اینچنین گوست سیل دیده گریانم اینچنین نواره روان زرگ جانم اینچنین حیرانم این چنین پریشانم اینچنین کاک جذبه تو ساخته ناوانم اینچنین حالاکه غرق تفریم عرفانم اینچنین که بی نام آخام و گه با نام اینچنین بواز بر می شکر تو احسانم اینچنین
--	---

چشمی که دیدم در دوزخ  
 ز جیب دلم منم دست خونی  
 بپرو که چه جانانه ام مشت غبارین  
 خدارا ای هیلکده بسوزانم غبارین  
 دو دهن اینک از روی بنمیزد غبارین  
 نام نوز مطلع روایم غبارین  
 بفرست آه و فغان نوزدن غبارین

دیوان خانی

دره سبای خانی  
 بلبل فخر شایسته  
 نه چو دار و نه کی بن  
 بیو بگو فکرم با جانم  
 که در این پنهانم

در این خانات در دل کجا بایم  
 در این خانات در دل کجا بایم  
 در این خانات در دل کجا بایم  
 در این خانات در دل کجا بایم

[illegible]

نمایان ز عیان میگردد آخر مشهور  
ز خونا بلم سبز گرد و گشتکاران  
بیک حالت قرارم نه چه سدا بفران  
که در دستم نماند اندم غنا اختیار  
همین کجاست و ایام همین بس نمایان  
تماشای دیگر هم دارد این آید این  
بصیر که میگردد و بغض شکاران  
جانی و گری باید مفتوح شماران

نیاز از من مجوز بجز در دیار درمانی  
که نبود هیچ شئی خود دیار اندر دیار من

با او دوازده تنی از سر باریان  
 شد جهان یونان و کورچی خسار من  
 از نگاه ما گزید کرد آن بت عیار من  
 رشته جام گشت از سحر زار من  
 عشق تنخواست و مونس عشق بار غار من

و چنان میگشت آن یار خوش فایان  
چون آب لب مشکین از رخ عارض فلک  
خوش جان همانرا نشسته و با سندیق  
بسکه عشقش شدم اگر هزار ایمان  
عشق سلامت و بیم عشق در راه دور





[illegible]

این عالم را می بین و دنیا را  
 محیط فیض و ارشادی احاطه قرار داده  
 در دریا تجریدی گلستان تفریدی  
 شبستان جهان شدی سحر و روضه روشن  
 گرفته صورت قالی نیزش سیرت جا  
 بخاشاک وجودم رو نگاه گرم تویش  
 در شوق عشق محبوب اینان گشتم بی خود

شهنشاه علی حای بی ثانی تو ای  
 سر با حسن جان بخشی به طایان و پری  
 بشکل صورت انسان بمان از ابدی  
 که طالع گشته از آفاق عالم آیینی  
 زبان شمع شد در صبح اوج رخسار  
 برون از آسمان شد شعله نایب گای  
 که تصویرم نمود در خشد بر صورتی

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم  
 که سلطان المشایخ یا رجبان شست و همراهی

اوج جلوه گوییت هر چه می هر سو  
 ای قلیله ایمانم و می جان دل و جانم  
 اندر دل به قطره در سیت به موج ماند  
 این جمله ضمیر را مرجع توئی ای جان

راه تو کوئی تو هر ای می کوئی  
 روسوی تو گردانم هر طرفی هر سوئی  
 خود بجز محیط است این هر سو و هر سوئی  
 بقبر رست اینک بر مایه هر سوئی

این عالم را می بین و دنیا را  
 محیط فیض و ارشادی احاطه قرار داده  
 در دریا تجریدی گلستان تفریدی  
 شبستان جهان شدی سحر و روضه روشن  
 گرفته صورت قالی نیزش سیرت جا  
 بخاشاک وجودم رو نگاه گرم تویش  
 در شوق عشق محبوب اینان گشتم بی خود  
 شهنشاه علی حای بی ثانی تو ای  
 سر با حسن جان بخشی به طایان و پری  
 بشکل صورت انسان بمان از ابدی  
 که طالع گشته از آفاق عالم آیینی  
 زبان شمع شد در صبح اوج رخسار  
 برون از آسمان شد شعله نایب گای  
 که تصویرم نمود در خشد بر صورتی  
 چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم  
 که سلطان المشایخ یا رجبان شست و همراهی  
 اوج جلوه گوییت هر چه می هر سو  
 ای قلیله ایمانم و می جان دل و جانم  
 اندر دل به قطره در سیت به موج ماند  
 این جمله ضمیر را مرجع توئی ای جان  
 راه تو کوئی تو هر ای می کوئی  
 روسوی تو گردانم هر طرفی هر سوئی  
 خود بجز محیط است این هر سو و هر سوئی  
 بقبر رست اینک بر مایه هر سوئی





بر دیده من حجاب از ماست  
بر یک حقیقتم گزیده  
یک حرف عشق خود سبق ده  
بخودم کن و بخود دار  
ستم کن از نگاه مست  
باشم تعلقات و زرات

درما و تو این حجاب تاملی  
بنیم لفظ سرباب تاکه  
خوانم قصص کتاب تاکه  
نامم بخودے خواب تاکه  
دارم بهوس شراب تاکه  
وامانده ز آفتاب تاکه

یادین یا کما

صرفا الیہ لے واما ہما  
نگاہی ہائے خدا بر فتن  
ز تبلیس ابلیس ناچار ہ ایم  
نجاتم بدہ اخیر ازین نایاب  
مراوات یاران این استخمن  
بہر احتیاجی کہ دارند پیش  
پرار باب ایمان شش باب زرق  
شفادہ مرصیان اسلام را

من العمر بالمعصية والموافقة  
لقد انقضت العمر طال تحزن  
يتبعني نفس اماري ايم  
بكن ذور اين نفس وشيطان  
برآورده طغ خود ايم و ايم  
رواكن خدا يا احسان خویش  
که مفلس نما شد ایشان صدق  
پرايشان کما باب اهتمام را

یارین با کمال رغبت  
خود تمامش و خود تمامش  
عشق بازی بخویشن دارد  
غیرتش تاب غیرش کرد  
در ازل دیده بر رخسار کرد  
خویشن را بخویشن شد کرد  
در بطونش نمود عشق مقام  
لیکونست و آرام

نظامیہ کے لئے ایک نیا اور بہتر نظام کی ضرورت ہے۔



سیدان تنگین بن جانی شمار  
 دلت آگاهی از حقیقتی که در  
 عین دین بریده و صورت دارا  
 است سوی طلیعه شده تا فوج  
 در برده است آدمی  
 پوشیده کلای

نور پیرنگ هست وحدت ذات دیدهای دلت که نابین است ورنه وحدت کجاست کثرت کو تو که هرگز ندیده آن نور نایافته شعاع نور خدا کاین همه ظلمت است و نور در ذات مطلق مثال گل باشد دین دلی و تعین است چو خار گل شوی که خطر بگل آری و ریختی بخار و رمانی موه اسے ہر آنچہ فہدی تو می نو خاسته گل انگشتن اندرون خار و گل تو فرق بکن	دین تعین بود همه ظلمات پیش تو نور سرسبز این است بومی غنبر کج کجا بد بود چه بدای حقیقت مستور بر دلت که شود ترا پیدا که شود این وان بهم شمر مبد فیض خرو کل باشد میکشد هر یک از و ازار دامن جان کس نیازی خود بر بنج جهان بر جانے گل ندیدی تو خار را دیدی خار دانستی و شدی گلخن گر چه پستند از یک گلشن
--	--

مستزاد

لے دوست بین در همه سوره خدا با عین بکاهی

از شوقی غلظت از تابکس  
 که شایسته محض شده ان جان  
 که شایسته مسجد و درج  
 که شایسته جهان  
 در کمال و خالص  
 آور و بدون این ای گلستان  
 بر شام و بکاهی  
 اگر چه طریقه آرمش غیر بدانی  
 ای طالب هست  
 بیستم نموده و گر عین این و شاد  
 ای سوی باری  
 ای بیرون از چه است

مانند  
 گمانش  
 زبان پس تو خدا را نشانی یعنی تو خدا را  
 در هر پر بکاهی

مستزاد









منہجیات

۹  
شهر بستان رشت بجا  
چنان بافتند در رضا که خوا  
نوازنده از سگت یک  
تختی غلامان ازین بارگاه  
که از فرزند است عالم شاه  
شبیخ حال تو سوزد از اند  
حق حرفان زندان  
مغشش تو از دنیا دهش  
افکار

بصدق و صفا خلق از پیش

از موافقت شرع و حسن انتظام

لقب خاں من و قبا من بدورا

کہ دین بنی شد از موی

شفیع خلایق و روز جزا

که سویی حقیقت کند میر

جہان غنیمت کے شہر اور

مستندشان حلال قبول

حق علیمان واتباعه

وَنَامَ وَلَعِبَ السَّيِّدُ

بسم الله الرحمن الرحيم

عظیم سلطان احمد ارسلان

بودند سان و صیگان

ما و ت ر قضا د ر عزا  
ا و ت ر قضا د ر عزا

فان الله عز وجل

که از راه و نشان  
حق قلند و نشان  
که در اندام سلطنت گنگ  
میشاید که بر راه بین  
تجلی میشود از پیش  
خویش را در عالم فضا

سقّی کرمان دین عمر که در اندر  
 که هستند دین را نیز مصیبت  
 سقّی ضعیفان پیرانه سال  
 که دارند و در بار ساقی را

فصل اول در بیان احوال و مشكلات  
که در این شهر است که در این شهر



لسانی مع القلب فی الاعتراف  
 بقید تن بند جسم اسیر  
 توئی واور داو و فریادیں  
 توئی شاید نرم کون مکان  
 منم نندہ برگینہ شہ مسار  
 فان لم تکن بے شفیق منق  
 منم مای قلم بیکران  
 بخشکی ہر عمر سر کردہ ام  
 بر سو بحر خود مریں راب  
 در معرفت بدل من کشای  
 و سب من لذتک الضمیر ملین  
 بگیز از من دامن و مانیم  
 خطے برگاہ وجودم کیش  
 شراب محبت بنوشان مرا  
 ندانم کہ من کیستیم خلق کو

بسوء انحصار و بالا اعتنا  
منم بادی و گل توئی بنگر  
توئی بنگر و روزگار در دست  
توئی نور بخش زمین و جان  
توئی آفریننده آفرینگار  
اکنی محوطه السلامات و قی  
که افتاده ام در آستان  
در اسرار خاک میسریده ام  
که از یک نام شرع غرق آب  
که ناید نظر خد تو از ماسوا  
فاتک علی کل شیء قدیر  
که این گبری و ترسایم  
خلاصم بفرما از تشنگش  
جدا ساز از اهل تشوان مرا  
ببخش تو ندارم بکس گفتار

۱۴  
خبرہ الی مر از ان مقام  
کہ ہے صورت میر وید اینجا تمام  
سینہ انور و درم جمیع است پس  
نہایت شگفتگی غریبان یک جا بود  
من بین سارا نشانی جمال نور  
تغزلات

بدو تا بسطاید  
 ازانان ششپاره  
 حکایت بخود را و در  
 تنفر از قوت و رستی  
 مانند زراعتی  
 که از قشایم خبر

نورانی همیشه بواسطه وجود  
شهبان و سلطان تخت نشود  
مخبر و نیاز من این نیست  
لطیف فرمان باین باز  
توسعه لمن قلبه بر

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی



کسی کو نہ آئی مھر تھے میرے حال پر  
ہو رہا ہے کوئی خندہ گل شوخ گفیل  
امی غ دل او کھڑے گئے جال پر  
پھولا نہیں نہ تارے جا میں پھول  
بیٹھا نہیں ایسا کر دل میں دغ  
مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ سہ  
میں میں نیاز مند جناب امیر کا

وہ شوخ مانتے قتل جہاں رہا ہوا  
لیکن چراغ داغ سے مجھ ہے بسا ہوا  
ملک نہیں جو پھرنے یہ گھر گھسا ہوا  
ہر خندہ و نالہ صبح و سہا ہوا  
اوش غنچ لب کو دیکھا اور خستہ فشا  
کہہ کیا کر گیا داسم چٹ کر چٹا ہوا  
یا اسکی بوس میں اپنا بسا ہوا  
بن جی لیے جو نیلے یہ کافر و سہا ہوا  
سو بار سچ رہا جو یہ افسی ٹسا ہوا  
اسو اسطے میں صاحب فکر سا ہوا

سن سنے شور عشق کے حالات سے نیاز  
وڑوڑ کے دل بغل میں ہے جانا دھسا ہوا

عشق میں آج ب مراد دیکھا  
نکتہ اینا سے واقف ہو  
بلکہ یہ بولنا تکلف ہے  
خوش و بگاہ آشنا دیکھا  
چہرہ یار جا بجا دیکھا  
ہمنے او سکوستا ہے یاد دیکھا

کسی کو نہ آئی مھر تھے میرے حال پر  
ہو رہا ہے کوئی خندہ گل شوخ گفیل  
امی غ دل او کھڑے گئے جال پر  
پھولا نہیں نہ تارے جا میں پھول  
بیٹھا نہیں ایسا کر دل میں دغ  
مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ سہ  
میں میں نیاز مند جناب امیر کا  
کسی کو نہ آئی مھر تھے میرے حال پر  
ہو رہا ہے کوئی خندہ گل شوخ گفیل  
امی غ دل او کھڑے گئے جال پر  
پھولا نہیں نہ تارے جا میں پھول  
بیٹھا نہیں ایسا کر دل میں دغ  
مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ سہ  
میں میں نیاز مند جناب امیر کا

کسی کو نہ آئی مھر تھے میرے حال پر  
ہو رہا ہے کوئی خندہ گل شوخ گفیل  
امی غ دل او کھڑے گئے جال پر  
پھولا نہیں نہ تارے جا میں پھول  
بیٹھا نہیں ایسا کر دل میں دغ  
مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ سہ  
میں میں نیاز مند جناب امیر کا  
کسی کو نہ آئی مھر تھے میرے حال پر  
ہو رہا ہے کوئی خندہ گل شوخ گفیل  
امی غ دل او کھڑے گئے جال پر  
پھولا نہیں نہ تارے جا میں پھول  
بیٹھا نہیں ایسا کر دل میں دغ  
مارا تمھاری زلف کا ہر گز نہ سہ  
میں میں نیاز مند جناب امیر کا



دلیف نامی فارسی و ہند سے

بازار دہلی کے نام سے لکھا گیا ہے۔ یہ ایک عجیب و غریب نسخہ ہے جس میں ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔

حب جبین یہ نامی جو کچھ کہی ہو تو بھاتا نہیں و غلط خبر دیتی محض کچھ وہ کہ کہ بن جو نقش نگار کثرت	سچول ہو دو رب ہو قرب حضور تجلی ہے مبارک حور و قصود اگر معرفت کو پا دے شور تیرا
---	--

اگر حرف بے نازی سز و نیاز سے ہو  
تسلی میں خاک کے ہے پیاتے غور تیرا

ایدل کہیں بنایو ز نہار دکھنا خوابان اس جہان کا تماشا جو تو کر نیز نگہوں مار کے حراں نہو جیو ایدل قمار عشق میں تک کھینچو اگر نقد جان طلب سے وہ شمع دلدا	ایسے ہی بیج یار کا ویدار دکھنا آئینہ وار طلعت و لہار دکھنا ہرزنگ میں اوسکو نمودار دکھنا باری بند کجیو میری کہیں دکھنا انکار روان نہ تھینو ز نہار دکھنا
--	--

دلیف نامی ہرگز وہ نہ لیکھو اس غم کی لے نیاز  
سب احسن سے اسکو نمودار دکھنا

خواجہ الدین کے گھر گرج دھاتی ہو پھوٹا گدڑی ہاتھ کا نا بھانا سا ہے چھینا اس کے بھون نیناں سنوینا	کیدن بنا اور ہر سچا جی آتی نیست جو بن کی مدد میں ہو اگر گانی ہو کس پر مشفق سب جلوہ دکھاتی ہو
---	--

بازار دہلی کے نام سے لکھا گیا ہے۔ یہ ایک عجیب و غریب نسخہ ہے جس میں ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔

بازار دہلی کے نام سے لکھا گیا ہے۔ یہ ایک عجیب و غریب نسخہ ہے جس میں ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔ اس میں مذکور ہے کہ ہندو اور مسلمانوں کے درمیان کی تعلیمات اور عقائد کی بات کی گئی ہے۔







<p>ہو جائیں خود مردم ہستیا فراموش بھجا و اوسیت کی پرستار فراموش رجا ہو اچک اور کوئے زقار فراموش</p>	<p>پر دھوکا اک منہ سو اگر ادا ہو جاو بیچہ زیا جو رہن کچھ دیکھے کر کباب درسی چال تری باہلی دیکھو</p>	<p>انکھوں میں سے جلہ نہنگ جھانکی کہ لعل کہ گہر سے ہنس نہنگ جھانکی سینے میں سیراہ دھونسا سا دھونسا</p>
<p>رفی کاف تاج</p>	<p>جہل میں کھانا تازہ کچھ حسن نقشہ ہو کیوں نہ اوس صورت راغدا فراموش</p>	<p>سکریا کی بانی حرم نقاش مہر نشان کی بانی حرم نقاش در بادل سے ادھر کی ہوجا ہوجا</p>
<p>غم کو تک کرتا ہو کم جہان شک سوز دل سے پھک گیا خست تن آہ تشبار کے شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تحت گاہ چشم سے تھیں آنکھیں معدن نور رصہ</p>	<p>طہر رکھتا ہو اثر دربان شک آب ہو دست آستین امان شک آہ دل سو کھتی ہو جان شک ملکے مائی میں یہ خاقان شک آج کل کچھ ہو گئی ہیں کان شک</p>	<p>کرواں بل میں زور زور سے دھن دھن دھن دھن دھن دھن کرتا ہے سب کو سب کو سب کو کرتا ہے سب کو سب کو سب کو کرتا ہے سب کو سب کو سب کو</p>
<p>کیا بلا ہے اندون طوفان شک یا الہی توبی گردون سنبھال بھک چکر تھی ہمتو ای یا راوھی</p>	<p>رات دن ہو بارش باران شک بے طرح اٹھا ہو یہ طوفان شک گر نہ تو اس گہری حسان شک</p>	<p>مرگ و صابا بنی ہوجا مرگ و صابا بنی ہوجا مرگ و صابا بنی ہوجا مرگ و صابا بنی ہوجا مرگ و صابا بنی ہوجا</p>
<p>نہاں ہو کھنکھناتے ہو نہاں ہو کھنکھناتے ہو نہاں ہو کھنکھناتے ہو</p>	<p>نہاں ہو کھنکھناتے ہو نہاں ہو کھنکھناتے ہو نہاں ہو کھنکھناتے ہو</p>	<p>نہاں ہو کھنکھناتے ہو نہاں ہو کھنکھناتے ہو نہاں ہو کھنکھناتے ہو</p>

<p>دیکھا جو ہر تو عشق کے دریا میں سے نیا ز دیکھا نہیں ہے اوسکی ملا کا مگر نہنگ</p>	
<p>دیکھا اوسکی جلوہ گرو کو کہ میں وہو تیرنگاہ لیس ہے کیوں سمجھ چنگ بیاسا ہوس کی جھوٹے لٹکا چھو موسم آج میں جلا یا کہیں تنگ ناوک اوو ہر نجل سوا و نہنگ حشر مستی کے نام سے جھین آتا تھا نہنگ بی خانان عشق کا تکیہ ہر خست و</p>	<p>دکھلا یا ہر شاہد نیرنگ ہر چنگ آتا ہر کس اور اسوہ کا قربت فرنگ سو کہ میں لف کر ہمیں دنیا ہوا بال بدل کو شکل گل ہو چمن میں دلا دیا تیرنگاہ یا میں کیا نور تو رہے وہ بارسا ہن میں میر خرابست فرش زمین ہر خاک نشین کا بستر</p>
<p>نون</p>	<p>روایف خون جگر روان ہے یہ مجرای حیم سے کتے نیا ز سو جسے ایک ہر سر خرنگ</p>
<p>اپنی مالوش سے ہر خواہشمند ناز جینا زان یہاں سوا و ناز ناز اور میری قید سے ہر خانہ زندان ناز کیونکہ مجموعی ہر ہول پریشان ناز</p>	<p>دشت پیک سے ہر اپنے سیاہان ناز جاک ما تھو تو ہر حب آشکو تو تر ناز فخر نچر خون سے ہر میری پابندی پھنس گئے دام میں اوسکو جوں دھان ناز</p>

دیکھا جو ہر تو عشق کے دریا میں سے نیا ز  
دیکھا نہیں ہے اوسکی ملا کا مگر نہنگ  
دیکھا اوسکی جلوہ گرو کو کہ میں وہو  
تیرنگاہ لیس ہے کیوں سمجھ چنگ  
بیاسا ہوس کی جھوٹے لٹکا چھو  
موسم آج میں جلا یا کہیں تنگ  
ناوک اوو ہر نجل سوا و نہنگ حشر  
مستی کے نام سے جھین آتا تھا نہنگ  
بی خانان عشق کا تکیہ ہر خست و  
خون جگر روان ہے یہ مجرای حیم سے  
کتے نیا ز سو جسے ایک ہر سر خرنگ  
اپنی مالوش سے ہر خواہشمند ناز  
جینا زان یہاں سوا و ناز ناز  
اور میری قید سے ہر خانہ زندان ناز  
کیونکہ مجموعی ہر ہول پریشان ناز  
دشت پیک سے ہر اپنے سیاہان ناز  
جاک ما تھو تو ہر حب آشکو تو تر ناز  
فخر نچر خون سے ہر میری پابندی  
پھنس گئے دام میں اوسکو جوں دھان ناز  
دیکھا جو ہر تو عشق کے دریا میں سے نیا ز  
دیکھا نہیں ہے اوسکی ملا کا مگر نہنگ  
دیکھا اوسکی جلوہ گرو کو کہ میں وہو  
تیرنگاہ لیس ہے کیوں سمجھ چنگ  
بیاسا ہوس کی جھوٹے لٹکا چھو  
موسم آج میں جلا یا کہیں تنگ  
ناوک اوو ہر نجل سوا و نہنگ حشر  
مستی کے نام سے جھین آتا تھا نہنگ  
بی خانان عشق کا تکیہ ہر خست و  
خون جگر روان ہے یہ مجرای حیم سے  
کتے نیا ز سو جسے ایک ہر سر خرنگ  
اپنی مالوش سے ہر خواہشمند ناز  
جینا زان یہاں سوا و ناز ناز  
اور میری قید سے ہر خانہ زندان ناز  
کیونکہ مجموعی ہر ہول پریشان ناز  
دشت پیک سے ہر اپنے سیاہان ناز  
جاک ما تھو تو ہر حب آشکو تو تر ناز  
فخر نچر خون سے ہر میری پابندی  
پھنس گئے دام میں اوسکو جوں دھان ناز

دیکھا جو ہر تو عشق کے دریا میں سے نیا ز  
دیکھا نہیں ہے اوسکی ملا کا مگر نہنگ  
دیکھا اوسکی جلوہ گرو کو کہ میں وہو  
تیرنگاہ لیس ہے کیوں سمجھ چنگ  
بیاسا ہوس کی جھوٹے لٹکا چھو  
موسم آج میں جلا یا کہیں تنگ  
ناوک اوو ہر نجل سوا و نہنگ حشر  
مستی کے نام سے جھین آتا تھا نہنگ  
بی خانان عشق کا تکیہ ہر خست و  
خون جگر روان ہے یہ مجرای حیم سے  
کتے نیا ز سو جسے ایک ہر سر خرنگ  
اپنی مالوش سے ہر خواہشمند ناز  
جینا زان یہاں سوا و ناز ناز  
اور میری قید سے ہر خانہ زندان ناز  
کیونکہ مجموعی ہر ہول پریشان ناز  
دشت پیک سے ہر اپنے سیاہان ناز  
جاک ما تھو تو ہر حب آشکو تو تر ناز  
فخر نچر خون سے ہر میری پابندی  
پھنس گئے دام میں اوسکو جوں دھان ناز



عشق تو زلف تو  
 بوالمعش عشق تو زلف تو  
 او سکا افغانی عشق تو زلف تو  
 جان سکر کدول عشق تو زلف تو  
 کعبه یی عشق تو زلف تو  
 او سکا افغانی عشق تو زلف تو

۱۰  
 ابرو جام و مینا و می گلگون  
 و سبب اسباب ریاضی گلشن  
 کیارون نسیمین اینا صفا  
 جان حاد

بہارِ نبوی صلی اللہ علیہ وسلم  
مرد و فرشتہ کا مہمان بننا  
کے حشر کی بھی تیرے بھائی  
بہن

تعلیم اور تعلیم سب سے نیا زاپنا  
 شاگرد ہیں تو ہم ہیں اوساد میں ہم ہیں  
 تیری جلوہ گریاں نکھون چھاری ہیں  
 اور تو انھیں تھیں لہنی سی طرف کو  
 غم کو لشکر کو اپنا ہی طغٹنہ ہے  
 سوچو ہر شاید گذر تمھارا  
 لکھ جائیں تیری گریاں نکھون چھاری ہیں  
 محراب میں کہو یا تیغ اودھو و نکو  
 اعجاز گری میں ناز واد میں تیری  
 تھا ناہن ہے کوئی تجھ کو یہ اب

ایہو کنکر میا زانے اور ون کی خوش کلامی اوسکو ماری باتین ماری کی بھاری مین	روان آنکھوں سے سیلاب کلگون بوشیرین بکھو دیکھے کوہ کن ہو یہ دل وہ تیر خاکی ہے کیا یارو
الہی چشم ہو یا چشمہ خون اگر لبلی ہو بھان ہو جا مجنون بلا گردان ہے جسیر مھر گردون	

دل کو کبھی تیرا  
راندن غم سے پہلو دیکھ تو غم خفته و شاد  
عاشق زار سوختن طلب از نام نین  
سرمو بیای گوشتاق کو فطریه کیا بس









[illegible]





منازل و مقامات  
مقام شریف و کرامت  
اعزاز و توفیق  
منازل و مقامات  
مقام شریف و کرامت  
اعزاز و توفیق

وین دنیا سر زالا اور ہی کچھ طور ہے عشق کی دان سلطنت پر بیجو و کج دور ہے بل بے تیرا بلبلد ماہ تمام غور ہے کوئی تظارہ میں حق کاک تماشاطور ہے دیکھو میں خلق کدو ملی لاہور ہے جو کوئی تڑا ہو پھر منسا و میں الفور ہے پھر تو مھر و لطف سو خوشتر خفا و جور ہے جاہ و جبر و غرور رستا و میں ٹھور ہے یاوری و عشق کی حال بیانی الفور ہے کاجی کی تولوت ہو باریزہ بلور ہے	نہ میں چشت کی آب ہوا کج اور ہے پھر ہی میں ہر گلی کو چھین زخو و قحان کوئی سبحانی کہ کوئی انا حق بلکا کوئی شغل غشی میں نسبت ناہور ہے ہر حضور تعالیٰ اوٹکی گاہ بود و باش خندہ و گوشت ہم ہم میں ان کج و کج جیکہ دیکھ سکے ہوا و خلق بر تقداری کیا ہی تیرا ہی زندگی تھی ہوا و کج وہ جو ایک عرصہ میں ہوا ہر اور کج وہ تو الماس گہن میں پاکہ میں دشمن
--	--

یہ تو سب سچ ہو گوا و میں سو گنا آب کو ہر گلی کی ہو تیار اور لاف ناخوش طور ہے	بہاؤ زور و دل انیاشا کوں کج لب شیرین کی باتو نہ جو کج و کج لگا کردہ و دانستہ اپنا جان پر کج
---	---

منازل و مقامات  
مقام شریف و کرامت  
اعزاز و توفیق  
منازل و مقامات  
مقام شریف و کرامت  
اعزاز و توفیق

ہولی وغیرہ

جس کا نام دیکھ کر ہر ایک کی دلچسپی ہوگی  
 یہ نونہل کا دیکھنا اور کھانا دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا

منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا

منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا

منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا

منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا

منجھانے کا نام دیکھنا	
پاک مندرہ پوری ہو سبھی کی گواہی	بیرنگی کو سرت جا کر اپنا آپ گواہی
منجھانے کا نام دیکھنا	
موت مرین نیا تر کو جانوں اپنی پوری	سکھی سہیلی سنگ کی کھلی تھیں تیری
منجھانے کا نام دیکھنا	
جگنیا کا بھینس بنا کر کو ٹوٹو ٹوٹو جان	نگری نگری کی گواہی کی سی سنان
منجھانے کا نام دیکھنا	
ہو رہی ہے رسی احمد جو کے دوار	نبی علی کو رنگ ہو جو حسین کھلا
منجھانے کا نام دیکھنا	
سج رہی تھی رت چھا گئی کی ہو بہا	ہو رہی کھلا دھوم چھا و ناچی دیکھنا

منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا  
 منجھانے کا نام دیکھنا



# خاتم الطبع

ہزاران ہزار نیاز مجھ سے خداوند بنی نیاز کہ کلام عرفان طراز معنی ہر دودیان  
فارسی وار دوی جناب شاہ نیاز احمد صاحب نیاز مطبع  
فیض منبع صاحب اقبال و زور قنشی بول کشور واقع معنی ہر دودیان  
کانپور یا ہتمام تمام منصرم بمبیل لالہ بشیر و مال بلہ اپریل ۱۳۹۲ء  
طبع گردیدہ حقیقت برائہ حجاز یوسف شیدہ

تاریخ طبع مطبوع طبع تختہ قنصل مغرب باکمال و وقار  
لالہ بدن موہن لالہ سرشار خیر آباد وطن بکٹائی فن

چودھوان و دعارفانہ کلام	زبان فارسی اور اردو تمام
چھپے ایسے ہلو سے اے فنی	جنھیں دیکھ کر پڑھے صل علی
پے طبع سرشار نے یکفلم	یہ بیت انکی تاریخ بین کی رسم

چھپے رطف ہے آج ملے بے نیاز  
چھپے خدا کے یہ راز و نیاز  
۹۸۸



خمس نعتیه در دوشین عیش قرین و غم دورین تصنیف شوق آفرین و جلا و لایت جان بخش

<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>	<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>	<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>
---	---	---

صل علی بنی اهل بیت علی محمد	صل علی بنی اهل بیت علی محمد	صل علی بنی اهل بیت علی محمد
-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------

<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>	<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>	<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>
---	---	---

صل علی بنی اهل بیت علی محمد	صل علی بنی اهل بیت علی محمد	صل علی بنی اهل بیت علی محمد
-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------

<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>	<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>	<p>عشق کجاست که این چنین فراق را در دل من چو زهره در گلستان چو ماه در شبستان چو نسیم در باغستان چو شمع در کجاستان چو شمع در کجاستان</p>
---	---	---

صل علی بنی اهل بیت علی محمد	صل علی بنی اهل بیت علی محمد	صل علی بنی اهل بیت علی محمد
-----------------------------	-----------------------------	-----------------------------



١٢٠  
١٢٠

DUE DATE

٨٩١٥١٢

٨٥٤٢

સાધક  
સાધક

સાધક

સાધક

સાધક

Date.	No.	Date	No.
-------	-----	------	-----